

به نام خدا

بیشه‌ی تنهایی

نویسنده :
رقیه مغالو

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - شهریور ۱۴۰۲)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

chaponashr.ir

سرشناسه : مغالو، رقيه، ۱۳۶۹-

عنوان و نام پديدآور : بيشه‌ي تنهايي / رقيه مغالو.

مشخصات نشر : ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ايران) ، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهري : ۲۷۷ص. ۱۴/۵×۲۱/۵س.م.

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۲۸۲-۵

وضعيت فهرست نويسي : فييا

موضوع : داستان‌هاي فارسي -- قرن ۱۵

21st century -- Persian fiction

رده بندي کنگره : PIR۸۳۶۲

رده بندي ديويي : ۸۴۳/۶۳

شماره کتابشناسي ملي : ۹۳۷۹۴۴۴

اطلاعات رکورد کتابشناسي : فييا

نام کتاب : بيشه‌ي تنهايي

نويسنده : رقيه مغالو

ناشر : ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ايران)

صفحه آرايي، تنظيم و طرح جلد : پروانه مهاجر

تيراژ : ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۲

چاپ : زير جلد

قيمت : ۲۲۵۰۰۰ تومان

فروش نسخه الكترونيكي - كتاب رسان :

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۲۸۲-۵

تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir





فهرست مطالب

بیشه ی تنهایی ۵

سواربربال خیال ۱۹

فریادهای بی صدا ۳۱

کلبه ی عشق ۴۹

گریه و فغان ۶۷

سودای کودکی ۷۳

فصل عاش رقیه مغانلو قی ۸۵

روز معلم ۱۰۱

هم پیاله ۱۱۳

مرگ قاصدک ها ۱۳۳

زیرقله های سفید ۱۴۵

توبرایم بمان ۱۶۹

سفر کرده ۱۹۷

آرامش پس از طوفان ۲۱۳



سکوت اشک آلود ۲۲۳

زنجیر عشق ۲۳۵

بخشیدمت ۲۴۳

خدا حافظ عشق ۲۵۷

پرواز پرستوها ۲۶۷



بیشه ی تنهایی

هرکس گوشه‌ای از کار را گرفته بود. من مثل همیشه وردست اسماعیل بودم و باید کنار اون می‌ایستادم و خرده فرمایشاتش رو اطاعت می‌کردم. مادر سخت مشغول جمع کردن وسایل کمدها بود که مدت‌ها از شکسته شدن و درب و داغان شدن آن می‌گذشت. در خود فرو رفته بود و شاید خسته‌تر و درمانده‌تر از آن بود که حواسش به من باشد که هر لحظه آرزو می‌کردم ای کاش در منزل جدیدی که روانه‌ی آن می‌شدیم دیگر اثری یا حتی نام و نشانی از اسماعیل نباشد. چاره‌ای نبود ... خانه باید تخلیه می‌شد ... اسماعیل آلونک خرابه بازارش را به اجاره‌ی یک مشت آدم بیچاره داده بود تا بساط پنبه‌زنی و برس زنی و جوراب دوزی و این قبیل کارها را راه بیندازند و برای امرار معاش آنها ماتبعید به جایی می‌شدیم که هیچ تصویری از آن در ذهن نداشتیم. ما نان‌خور اسماعیل نبودیم و داشتیم برای خودمان کار می‌کردیم ولی خانه‌ی اجاره‌ای که در آن بودیم با سه ماه اجاره‌ی عقب افتاده مال اسماعیل بود و اون فقط به شرطی راضی به نگرفتن اجاره‌ش بود که ما به کلبه‌ی اون که در ده پشتوک ایلام بود بریم و به عبارتی بی‌جیره و مواجب بابت بدهی‌ای که بهش داشتیم براش کار کنیم. تازه یک پیشنهاد دیگه هم داشت که اگه

روزی روزگاری خواستیم که اون کلبه خرابه رو بهمون بده گله داریم کنیم و در ازای کار طاقت‌فرسای از صبح تا بوق سگ یک جیره‌ی مختصری هم بهمون بده. مادر تحت فشار بی‌کسی قبول کرده بود و از نظر اون این از آوارگی بهتر بود. گاهی اوقات هم بهم دلداری می‌داد که این شرایط موقتی خواهد بود و حرف‌های دلگرم‌کننده‌ی مادرانه که البته خالی از آرامش و قوت قلب برای من که کسی جز او نداشتم نبود. در اصل چاره‌ای جز تن دادن به این معامله‌ی ناعادلانه نداشت و این تصمیم؛ درست زمانی عملی شد که اسماعیل کارد به استخوانش رسیده بود و داشت دانه‌دانه وسایل خانه را از درو پنجره بیرون می‌انداخت. ده ایلات یا همان جایی که معروف به ده پشتوک بود فرسنگ‌ها با ما فاصله داشت و چیزی که از غم و اندوه نگاه مادر می‌خواندم درد بی‌کسی و تنهایی بود که نباشد کسی حتی سالی یک بار به ما سر بزند و چه غربتی ولی این یک حقیقت پذیرفته شده برای مادر بود. من این را از نگاهی فهمیدم که اشکهایش را پنهان می‌کرد و غم این نابسامانی و این سرنوشت تیره و تار و در اصل این خفت و اجبار ظالمانه را چگونه در اعماق وجود خود دفن کرده بود و لبخندی که از عشق روی لبهایش می‌نشست و من به جای خوشحالی کودکانه یا احمقانه هر لحظه غمگین‌تر بودم و من هم مثل او. در این میان یک نگرانی بزرگ هم برای مادر وجود داشت که بارها از آن برای من حرف زده بود و آن دلتنگی برای مادر بزرگ بود که قدر یک دنیا برای ما در قلب خود جا باز کرده بود و این برای او باری سنگین‌تر از برای ما بود که از ما دور و بی‌خبر شود و

او هم در نگاه خود دریچه‌ای به قلب من داشت تا به حقایق آن باخبر شود و با قوت قلب به مادر؛ تمام آنچه در سینه داشت را پنهان می‌کرد. ساعتی به رفتنمان نمانده بود که دلهره‌ها آغاز شد و در آندم به مادر بزرگ فکر کردم که چگونه بی‌طاقت می‌شد و چقدر غصه‌های روز و شبش با این وداع تلخ رو به فزونی می‌رفت. اسباب‌کشی بعد از دو روز به اتمام رفت. موقع خداحافظی نگاهم به دوچرخه‌ی گوشه‌ی حیاط افتاد و با قطره‌ای اشک از دیار خاطراتم با چرخ‌هایش وداع کردم و هنوز صورتم سرخ و از اشک خیس بود که مادر بزرگ سرم را به لبهای چروکیده‌اش گرفت و قصد بوسیدن کرد و سپس اشک‌هایم را با روسری‌اش پاک کرد و گفت: قول بده همون پسری باشی که از بابتش خیالم راحت باشه؛ بعد دوبار صورتم را بوسید و شکلات‌ها را داخل جیب‌هایم فرو کرد و حرفش را تمام کرد: شاید روزی که دوباره برگشتید اجل مهلتم نداده باشه و این آخرین فرصت من باشه که نصیحتم رو بهت بگم ... نگاه اشک‌آلودم به نگاه او خیره بود و ضمن نوازش صورتم گفتم: یه چیزایی رو هیچ وقت نمی‌شه تغییر داد و یه حرفایی هم هست که هیچ وقت نباید از یاد ببری و همیشه توی خلوت و تنهایی خودت یادآوری کن که ... اوضاع همیشه یک جور نمی‌مونه و بعد از هر سختی و هر طوفان عذابی خوشی و شادکامی هست.

مادر صدایم کرد و ضمن در آغوش کشیدن مادر بزرگ گریه می‌کرد و من همچنان نگاهم به مادر بزرگ بود. قبل از سوار شدن به ماشین دوباره به سمتش دویدم و سفت در آغوشش گرفتم و گفتم: بهت قول می‌دم قول

قول قول ، فقط توأم قول بده مثل همین حالا وقتی که با دست پر برگشتم پیشت کنار همین در وایساده باشی.

مادر بزرگ پیشانی ام را بوسید و گفت: قول می دم محمدم. قول قول قول.

مادر صدایم زد و من به سختی از آغوش او کنده شدم. وقتی سوار ماشین شدم و با فشار کنار مادر جا گرفتم صدای موتور ماشین بلند شد و راه افتاد و من با آخرین نگاه به مادر بزرگ باز هم اشک ریختم و از همان جا فهمیدم که راهی دشوار در انتظارم است.

مادر در طول مسیر حرفی نمی زد و فقط بعد از چند دقیقه گفت: اگه بخوای از حالا بی طاقبت بشی می بازیم و یک روزم دوام نمیاریم... قوی باش پسرم قوی باش.

بعد از وداع با تنها خویشاوندمان جهان رو به تاریکی رفت. دلم ریخت و برای اولین بار در سن یازده سالگی غم را فهمیدم که چگونه است. سست شدم؛ ولی نه مثل یک کودک که از اسباب بازی هایش دور شده و بعد از قهر با مادرش به دنبال جوجه اردکها بدودو به خاطر بازیگوشی و افتادن در جوی آب از تنبیه بترسد... این یک بازی برابر با مرگ بود و من واقعاً از اسماعیل وحشت داشتم و ناراحت این بودم که چگونه و واقعاً چگونه می شد با او سر کرد. کامیون باری با انبوهی از وسایل درب و داغان و شکسته های زندگی به یغما رفته مان راهی ناکجا آباد بود و این راه

دورودراز در طول جاده‌ای که در بستر آرامش و سکوت خود حرف‌های زیادی برای گفتن داشت؛ پیش روی ما بود.

همه چیز انگار در خواب بود جز من ... من که با وجود حس کردن گرمای وجود مادرم باز هم احساس تنهایی می‌کردم. ماشین به یکباره ایستاد و انگار تحمل آن همه دست‌انداز را با آن همه بار سنگین وسایل نداشت و صدای راننده هم بلافاصله بلند شد و با دشنام گفت: سگ صاحب باز هم خفه کرده اگه وسط جاده اسیرمون کنه که حسابی ول معطلیم... اسماعیل هم خلقتش تنگ شد و گفت: سگ صاحب توی بی‌پدیری که از این قراضه بی‌خبری و ماروالاف خودت کردی ...

بعد از ده دقیقه استارت و زورزدن وسط جاده و کلی بدویی راه گفتن‌های اسماعیل به راننده بالاخره روشن شد و با یک استارت مجدد؛ دوباره در مسیر جاده قرار گرفت. همین‌گونه گذر کرد و با زیرپا گذاشتن جاده‌های فرعی همه‌ی خیابان‌ها؛ وارد جاده‌ی اصلی شده و هی دورتر شد و رسید به جایی که من در ذهنم به آنجا می‌گفتم ناکجا آباد؛ یعنی جایی که ابداً حتی در خیالم آن را تصور نکرده بودم ... جایی مرموز با تصاویر خارخاسک‌های جاده و گل میخک‌های پیچ و تاب رفته‌ی سر درختان و مناظر دشت‌های وسیع و بوته‌های خشک شده‌ی دو سر طول مسیر سنگلاخی که تا دور دست‌ها با نگاه و افکار بلند پروازانه‌ی انسان بازی می‌کرد.

در این میان روح من میان وهم و خیال و حقیقت گاه می‌خندید و گاه می‌گریست؛ گاه شاعرانه رطب می‌زد و گاه در عزای رسیدن به فردای نه چندان دلچسب یک گوشه کز می‌کرد و در اندوه خود دقیقه‌های زیادی را در سکوت به سر می‌برد و فقط رسیدن به قهوه‌خانه‌های میان راهی تلنگری بود برای بیدار شدن و چشم باز کردن و رسیدن به نقطه‌ی آغاز و آنچه که حقیقت داشت و من .

راننده‌ی کامیون از اهالی همان ده بود و از قضا مشخصاتی از آنجا را هر از گاهی میان کلامش جاری می‌کرد که قدری باعث دلگرمی می‌شد. البته اولش به نظر می‌رسید که مرد ساکت و پخمه‌مانندی باشد و از تمام حرکات و نوع نگاه احمقانه اش که حتی از سلام کردن خودداری می‌کرد می‌شد به راحتی فهمید که لااقل اذیت و آزارش به کسی نمی‌رسد و در تمام مسیر تنها عکس‌العملش به ناسزاهای اسماعیل قهقهه‌های عجیبش بود... ولی چیزی به پایان جاده نمانده بود که یهو و بی‌مقدمه مثل بلبلی شروع به نطق پرانی و افاضه‌گویی کرد که چندان هم خوشایند نبود و همگی؛ سکوتش را بر پر حرفی انزجار آورش ترجیح دادیم.

اما میان پرگویی و آن همه حرف بی‌مورد تصاویر محلات را به خوبی مصور شد و اوضاع و احوال و آب و هوای آنجا را به گونه‌ای ادا کرد که آب از لب و لوجه‌مان جاری شد و آنچه که مورد تعریف بود درست مثل بهشتی می‌نمود که در صفا و آرامش و زیبایی مثل و مانند نداشت.

مادر حسابی از رمق افتاده بود و داشت خواب آلوده می شد که دست انداز مانع به خواب رفتنش شد و طوری از جا پرید که انگار مدت ها در خواب بود. کمی گیج شده بود ولی با چند ضربه ی من به کتف و بازویش به خودش آمد و گفت: خدا کنه همین طور که این مرد می گه باشه. «دلم شور می زنه و همش فکر و خیال بد به سرم میاد که ... میان کلام مادر سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: هر جور که باشه من به مادر بزرگ قول دادم که یه روز دست پر برگردم و خوشحالش کنم» مادر دست نوازش به موهایم کشید و گفت: پس توی اون مدت که با هم خلوت کردید از این حرفا زدید... خدا کنه همین طور باشه !!

حق با مادر بود. ناباوری اوضاع بهتر قدری طبیعی به نظر می رسید آن هم برای کسانی که به این زودی ها از بهت تغییر مسیر سرنوشت بیرون نمی آمدند و به جای تخیل و رویا پردازی و نقاشی های دروغین مردکی بذله گو و چشم چران؛ نیاز به آرامش واقعی و خوشبختی داشتند.

نیمه ی راه را طی کرده بودیم که به یکباره مسیر جدیدی سر راهمان سبز شد و انگار سرآغاز راه پرپیچ و خم ما تازه از آنجا بود... افتادیم به سنگلاخی و جاده ای که از دو طرف به بیابان های خشک و بی آب و علف وصل شد و مثل کویر بیابان؛ صیقلی و آسمانش مرموز و بی هیاهو بود و آرامشی که لحظاتی من و مادر را به خواب برد. ولی این آرامش به طولی نکشید و از یک طرف صدای گریه های مصطفی و بی قراری اش و از طرف

دیگرهم صدای تق و توق و خرش خرش سنگ ریزه‌های جاده زیر لاستیک ماشین اسماعیل حکم بیداری داد.

به محض اینکه چشمانم را باز کردم انبوه دودسیگار اسماعیل که کپه‌کپه از شیشه‌ی جلوی ماشین بیرون می داد به چشمم خورد و در همان دم رسیدن خورشید به نیمه‌ی آسمان نوید تاریکی شب داد. نیم ساعت تمام طول کشید تا بیابان متروکه را سپری کردیم و موسیقی متن لحظاتش صدای خمیازه‌های راننده و گاهی هم گریه‌های مصطفی از گرسنگی بود. برای اولین بار به جایی رسیدیم که باید اتراق می‌کردیم و اسماعیل به محض دیدن قهوه‌خانه محکم به بازوی راننده زد و گفت: مگه کری مرتیکه؟ ده بار گفتم نگه‌دار ... ای بابا چرا خلقتو تنگ می کنی مشتی؟؟؟؟ طوری نشده که!! بیا... وایسادم.

حالت تهوع و سرگیجه‌ی شدیدم با پیاده شدن قدری بهتر شد ولی همچنان تلوتلو می‌خوردم. کلبه خرابه‌ای بیش برای رفع خستگی نبود و یک میز چوبی با چندتا تخته پاره که با چایی و نیمرو پذیرایی ساده‌ای از ما کرد... قهوه‌خانه‌ای کوچک و ساده برای رفع خستگی ...

اما قبل از اینکه پیاده شویم اسماعیل به این فکر افتاد که من و او با هم پیاده شویم و قبل از اینکه کار دیگری کنیم تا یادش نرفته مقداری آب برای ادامه‌ی راه مهیا کنیم. بطری‌های خالی را از صندوق عقب برداشت و با سر و روی خیس از عرق و لباس‌های بوی روغن گرفته‌اش یکی‌یکی آنها را از شیرآب پر کرد و ضمن همه‌ی این کارها نگاه زیرچشمی و معناداری

همواره به من داشت. خیلی دلش می‌خواست من را بترساند و همچنان که نگاهش به تخم چشمان من خیره بود؛ نیشخند زد و یکی از بطری‌ها را به یکباره روی سرو صورتش سرازیر کرد و شروع کرد به خندیدن و با صدای خنده‌اش نگاه‌های همه را متوجه مان کرد و بعد به طرز مرموز و ترسناکی خنده‌اش به سکوت مبدل شد و با صدای بلند گفت: آخیش حالم جا اومد ... بیا بگیر.

بعد که رفتم سمتش بطری را از دستم کشید و خنده‌ی تمسخرآمیزش همچنان روی لبش بود و نگاهش به جای اینکه رو به من باشد به سمت خورشید که به رنگ قرمز درآمده بود رفت. این بار خیلی جدی‌تر از قبل به نظر می‌رسید و به محض اینکه رو از من برگرداند یک نفس عمیق کشید و بعدش به سرعت قلبم تپید ... دست به کمرايستادو کش و قوسی هم به تمام اندامش داد و گفت: داریم به شب می‌خوریم ... باید تا قبل از تاریک شدن هوا برسیم اونجا. بعدش درحالی‌که صدایش هی بلندتر می‌شد گفت: ... وقت تلف کردن نداریم. کلی‌ام کار سرمون ریخته که تو یکی باید حسابی خودتو واسشون آماده کنی. بعدش زیرچانه ام راست گرفت و با تحکم حرف آخرش را زد: «هی حواست هست چی می‌گم؟؟؟»

از ترس احساس خفگی کردم ولی سریع جوابش را دادم: ب ب بله آقا اسماعیل ... چچچچشم ... مهیا می‌شم. ولی آقا یه چیزی هست که ... آخه....

«اما و ولی و چون و چرا تو کلهی من نمی ره بچه مار اصلاً از عمد آوردمت اینجا تا یادت بدم که رزق و روزی و نون و آب از آسمون به آدم نازل نمی شه و باید واسش عرق ریخت و زحمت کشید. مخصوصاً تو که یه مفت خور و وبال گردنی و از همه بدتر اینکه من اصلاً خوش ندارم تو اینجوری فکر کنی و تحمل دیدن ریخت نحست رو ندارم»

ادای جملهی آخرش مثل براده تیز و همچون آب چشمه شفاف بود. تحکم کلام او مرا به یاد بزرگان مدرسه می انداخت... آن هم زمانی که خط و نشان می کشند و تو این را به وضوح می دانی که شوخی در کار نیست و هر اتفاقی بیفتد پای خودت است. اسماعیل از اشرار مدرسه تصویری در من زنده می کرد که ابداً قادر به وصفش نبودم. (چراکه حسی نامعلوم و غیرقابل تحمل بود)..... لباس خاک و خلی اش را که همیشه یک لنگ کثیف هم وصله اش بود را تکاند و دوبار با طعنه به من زد و از پشت کمرم ضربه های هشدارآمیزش را حس کردم و به محض اینکه متوجهش شدم خیلی سریع روی پنجه هایش ایستاد و شلوارش را مرتب کرد و تا آنجا که امکان داشت بالا کشید و چین به بینی اش داد و گفت: فقط توی پدر سوخته وقتی سرتو به باد می دی و گوشتو به ساطور غضب.... که ببینم دور از چشم من غلط زیادی کردی و به مادرت از همه ی این حرفایی که زدم چیزی گفتی ... اون موقع آخر روزگار خوشیته. می دونی بعدش چه بلایی سرت میاد؟؟؟ با یه چوب تر و تازه می افتم به جونت و ضرب شستم رو نشونت می دم و اون موقع تازه اینو می فهمی که باید زبونت رو توی حناق دونت خفه می کردی و در اصل هدفم اینه که عاقبت زبون درازی و

بهت نشون بدم و حساب کار دستت بیاد.... این کل چیزایی بود که بایستی می‌دونستی و بس (من همچنان مات و مبهوت ایستاده بودم و نگاه وحشت‌آلودم خیره به چشمان اسماعیل بود که فریادش بلند شد و گفت: اونجوری عین سگ پاسبون شیخ بهت زده نگام می‌کنی که چی بشه؟؟؟ یا لا..... یا لا.....)

صدای استارت دوباره‌ی ماشین بلند شد و این بار راه ما از وسط جاده به طرف بالا دست خیابان بود که بعدش بیفتیم به سراسیمگی و دو ساعت راه باقی مانده‌ی داخل شهر که ما رو برسونه به روستای محلات و خلاصه ده پشتوک که مقصد نهایی مان بود.

ردیف درختچه‌های کوچک و بزرگ پهنای جاده که منتهی می‌شد به وسعت پهناوری از مزرعه‌ی گندم و بعد از آن دشت گل و چمنزارها و بیشه‌زارهایی که گاه‌گاهی مراتع و علف‌های هرز لولیده به هم و نور قرمز خورشید و زیبایی عجیب تلالو کم سوی آن به روی برگ‌های بوته‌های خشکیده و درختان نو رسیده‌ی بکر که پر واضح بود در سکوت عمیقی به دور از انسان‌ها در آرامش‌اند و به بوته‌ها اجازه‌ی خندیدن و به شاپرک‌ها و زنبورک‌ها اجازه‌ی رقصیدن در دل باد می‌دهند و همچنان که قلب این طبیعت رئوف و بخشنده است به من کودک یازده ساله و خیالم اجازه‌ی پرواز می‌دهد و یک حس خوب که بازی کنی روی مخمل گل‌ها و می‌بوسی برادر کوچکت را که در آغوش من نبود پدر را کمتر حس کند و

صدای خنده‌هایی که به ناگاه در سکوت دنیای حقیقی پنهان می‌شود و چشمانی که به روی دنیای واقعی باز می‌شوند

نمی‌دانم کی خوابم برده بود و از چه زمانی در رویاهای شیرین به سر می‌بردم ولی از تغییر رنگ هوا و کم شدن روشنایی خورشید که به شب می‌خورد می‌شد فهمیدم که کل دو ساعت پایانی راه را در خواب بودم و وقتی از مادر پرسیدم که ساعت چنده؟ با خستگی تمام و بی‌حوصلگی آشکاری که روی صورت کوفته و درمانده‌اش هویدا بود گفت: یه کم دیگه طاقت بیاری رسیدیم ... مامان بعدش خوابش برد و انگار بیهوش شده باشد روی شانهای من سنگینی کرد و من بلافاصله از پنجره بیرون را دیدم زدم و هجوم گله‌ی گوسفندان به سمت مرتع را مشاهده کردم؛ ولی باد تندی وزید و گرد و خاک بلند شد و اجازه‌ی دیدن ادامه‌ی ماجرا را به من نداد. آن لحظه من دوباره به خواب رفتم. بعد از آن یک صدا ما را بیدار کرد و به یکباره پرده از مقصد مخوف و غیرقابل پیش‌بینی کنار زد که برخلاف تصورات نابهنجار ما چندان هم بد و نامساعد نبود.

مادر همچنان گیج خواب بود و به نظر می‌رسید هنوز هوشیاری کامل خود را به دست نیاورده باشد که با چند ضربه‌ی من به کتفش و سروصدای مصطفی و گریه‌ی گوش‌خراشش کاملاً از خواب پرید و با چشمان قرمز و پف کرده و چندبار مالش به نگاه تارش اجازه داد که دقیق‌تر به اطرافش نگاه کند و با دیدن آن همه سبزی و وسعت بیشه‌زاری که کامیون در آن متوقف شده بود به یکباره گفت: خدای من

چقدر قشنگ و باصفاست بیا محمد بیا این بچه رو بغل کن و آرام بذارش اون گوشه تا بد خواب نشه. فقط مراقب مصطفی باش تا من وسایل رو خالی کنم اسماعیل از ماشین پیاده شده بود و بادیدن من که کنار کامیون چمباتمه زده بودم سرش را به علامت (بروگمشو) حرکت داد و من بلافاصله از ترسم دویدم سمت مامان و گفتم: (ولی آخه تنهایی خیلی سخته مامان ... بذار باهم خالی کنیم.)

نه پسرم چیزی نیست تو فقط مراقب باش مصطفی بیدار نشه همین.

ولی من از ترس نگاه های اسماعیل همچنان سماجت کردم و گفتم: مامان تو رو خدا.... حواسم به مصطفی هم هست..... فقط بذار کمکت کنم.





سواربربال خیال

بهترین فصل برای درو کردن محصولات مزرعه و جمع‌آوری بذرهای کاشته شده‌ی کل سال و قلمه‌هایی که به نصف رشد خودشان رسیده بودند و درختچه‌هایی که از اواسط پاییز کم‌کم جوانه زدن را شروع کرده بودند بهار بود.

ما هم درست زمانی به منزل خودمان رسیده بودیم که موقع کشت خیار و کدو رسیده بود و من همان اول کار یک قیچی بزرگ و سبد حصیری جمع‌آوری بار و کلاه آفتاب‌گیر را رو به روی خودم دیدم و از همان لحظه کار کردن بوته‌ها و چیدمان را شروع کردم ... این آغاز راه من بود و من عرق اولم را برای زندگی در ده پشتوک ریختم و با بسم‌الله راه من از همان جا شروع شد.

اسماعیل همان اول وقت می‌آمد و دستورات و تهدیدهایش را شماره می‌کرد و بعد از ردیف کردن کلی فحش و بد و بیراه و حواله کردن ضربات پس گردنی بلاخره توپ و تشرهایش بعد از یک ساعت تمام می‌شد و آخرکار که من به اوج کلافگی می‌رسیدم چرتکه را می‌گذاشت

رو به رویش و اوامر فردا را ردیف می کرد و بعد از آن یک والسلام می گفت و خدافظ ...

من بعد از خلاص شدن از دست اسماعیل یک نفس راحت می کشیدم و توی دلم می گفتم: باز خدا رو شکر از شرش راحت شدم... آخیش بلاخره رفت... از حالا به بعد دیگه خلاصم... کاش دیگه فردا نمی دیدمش....

اول کاری با عزوجز مامان مقدار کمی ناشتایی خوردم و هنوز چند لقمه ی ناقابل حواله ی معده ام نکرده بودم که صدای عرعر گاو میش ها از طویله بلندشد و پر واضح بود که باید قبل از هر چیزی به آنها ینجه می دادم و تشت پر از ینجه رو به سختی وارد طویله کردم و از ترس چشماشون به سرعت خارج شدم و بعدشم از گوشه ی شکسته ی در؛ داخل طویله رو دیدم که چجوری حمله ور شدن و یه دل سیر بهشون خندیدم. این شروع روزم بود و موقع تاریک شدن هوا از فرط خستگی تمام بدنم قروچه می کرد و مثل کرم مریضی که روی زمین وول وول بخوره پیچ و تاب می خوردم و برای خواب یه زیلوی پاره روی زمین خشک پهن می کردم و جوری خوابم می برد که انگار به ملک الموت رسیده باشم و درست مثل مرده ای که فقط نفس می کشه ... در این حد بی تحرک و عمیق!!!

زیلویی که زیرم می انداختم زیرانداز مادر بزرگ بود؛ اونم وقتی که قرار بود بنشینم و سبزی پاک کنه ... آخه هنوز بوی سبزی می داد... موقع خواب آنقدر این ور اون ورش غلت می خوردم تا یادم بره چقدر سخت و ناراحته... آخه دلم برای ملحفه های مادر می سوخت و اصلا نمی خواستم تا وقتی که

به خونه ی جدیدمون نرفتیم (همون جایی که همیشه رویاشوداشتم) کثیف بشن و از طرفی مجبور بودم کنار طویله بخوابم تا خواب نمونم و صدای حیوونا زنگ هشدار من برای بیدار شدن بود.

هوا هنوز روشن نشده آنقدر روش غلت می خوردم تا تنم از خواب دل بکنه و قدری از کارها رو انجام بدم. مامان کار با تنور رو یاد گرفته بود و بعد از سوزوندن کلی خمیر ترش بالاخره موفق شد نون بپزه و با چند حلقه برشته ی نیمه سوخته وارد شد ... مامان نسترن خیلی جوان بود ولی علی رغم چهره ی جوانش همچون پیران خسته دل شروع به غرولند کرد و با صدایی که راه انداخته بود مصطفی هم بیدار شد و معرکه ای جداگانه به پا کرد و آن همه سکوت به یکباره درهم شکست.

من هم هنوز روی زیلو دراز کش مانده بودم که مصطفی چهار دست و پا سر و قدم رسید و آنقدر ورجه ورجه کرد و از سرو کولم بالا و پایین رفت که خواب به چشمم حرام شد.

این اولین صبحانه ی ما در خانه ی جدیدمان بود. مامان خیلی سرحال به نظر نمی رسید و سر سفره چیزی گفت که من کاملاً پی به اضطراب درونی اش بردم و درحال پرکردن کاسه ها از شیر گفتم:

کل شب و از فکر و خیال نخوابیدم ... محمد تو دیگه بزرگ شدی و من حس می کنم می تونم یه سری حرفا رو بهت بزنم...

من از این مرد... این اسماعیل خان می‌ترسم ... یعنی چه عرض کنم وحشت دارم ... تا حالا به چشماش نگاه کردی؟ یه غیظی توی نگاهشه که تمام آرامش روح و روان آدمو می‌گیره ... من یه زن تنها و بی‌دفاعم ... چندبارهم از دور شاهد آزار و اذیتش به تو بودم ... ولی خیلی ترسیدم بهش نزدیک بشم... آخه چجوری می‌تونستم ازت دفاع کنم وقتی که همه ی زندگی‌مون توی دستای اونو و هر کاری هم ازش برمیاد؟

بلافاصله بعد از اینکه مامان اینو گفت لقمه توی گلووم پرید و آنقدر سرفه کردم که سیاه و کبود شدم ... مادر حسابی دستپاچه شده بود و با تمام زورش می‌زد پشتم تا راه نفسم باز شه و بعدش به سرعت روی پا شدم و گفتم: چی می‌گی مامان؟ من ... من آخه ... من که ... تو رو خدا چیزی به اسماعیل نگو ... تو رو خدا مامان ... اگه منو دوست داری هر چیزی که دیدی رو همین حالا برای همیشه فراموش کن ... انگار که اصلا چیزی ندیدی ... (بعدشم اشکامو پاک کردم و رو به روی مامان ایستادم. مامان ماتش برده بود وبا تعجب و بغضی که همیشه توی نگاهش بود گفت: چت شده عزیز مادر؟؟؟؟ بچه‌ی من که انقدر بی‌طاقت نبود! من اگه می‌تونستم که همون موقع که داشت اذیتت می‌کرد جلوش درمی‌اومدم وازت دفاع می‌کردم؛ ولی بی‌پناه بودم محمدم و به خاطر همینم ساکت شدم.)

آغوش مادر را سفت چسبیدم و همچنان که هر دو اشک می‌ریختیم گوش به سفارشات او دادم: زیاد بهانه دستش نده؛ گوش به حرفش باش ... اگه نحس بشه همین بیغوله روهم ازمون می‌گیره و آواره‌تر از قبل می

شیم. اون موقع مصیبت‌های زندگی‌مون از اینم بیشتر می شه ... شک نکن از پا درمی آیم و همین حالاشم دیگه صبر و طاقتشو ندارم ... من نمی‌خوام بچه‌هام زیر دست ناپدری بزرگ بشن؛ اینم می دونم که سخته ولی با کمک تو می شه از عهده ش بریایم... می فهمی چی می گم پسرم؟ صدام بم شده بود و آهسته گفتم: آره مامان ... می فهمم...

- پدرت قبل از اینکه برای آخرین بار بره نمی دونست که دیگه هیچ وقت برنمی‌گرده ... اون همیشه دوستمون داشت و مطمئنم که همین حالاشم مراقبمون هست ... مخصوصاً تو که الان مرد خونه‌ای عزیزکم و باید اینو بدونی که از حالا به بعد همه ی امید من به توست.

حرف مادر تمام شد و من فقط با سر تکان دادن او را تأیید کردم و با تأمل و حس غم‌آلودی که به آن دچار شده بودم؛ با بی‌میلی و نگاه پرآشوب به حلقه‌های برشته‌ی نان شروع به خوردن کردم. یک کاسه شیر سرکشیدم و با عجله از خانه بیرون زدم. البته خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم کلبه خرابه‌ای بود که در ضلع شرقی مزرعه‌ای وسیع قرار داشت که از گردش سیلاب‌های قشلاق و وزش مداوم بادهای آن ناحیه بیشتر به بیشه‌ی کولی‌ها شباهت داشت تا خانه ...!

هوا بیش از حد گرم بود و بوی نم علفزارها و خاک سرکپه‌های قلنبه شده‌ی کنار بوته‌ها در هوا می‌پیچید. من مجبور بودم برای غلبه بر گرما پیراهن نازک تنم را با آب رودخانه خیس کنم و بعدش هم چکمه‌هایی که از شهر آورده بودم را پا کردم و راهی مزرعه‌ی خیار شدم ... از آنجا تا

کلبه‌ی ما اندازه‌ی دو برابر مزرعه‌ی مخروبه‌ای که کلبه‌مان در آنجا قرار داشت فاصله بود. زمین قدری مرطوب بود و این نشان می‌داد که با تمام بعید بودن این موضوع؛ شب قبل را بارندگی داشتیم و سوزاندگی آفتاب و نبود حتی لکه‌ای از ابر در دل آسمان نشان می‌داد که لااقل امروز اثری از باران نخواهد بود. امروز قدری دلخوش‌تر از دیروز بودم. گویی اُخت شده بودم با زمینی که دیگر بوی غریبی از آن نمی‌تراوید و آسمانی که در آنجا هم به همان اندازه آبی بود و خورشیدی که حرارتش را از هیچکس و هیچ جا دریغ نمی‌کرد. این حقیقت داشت که من شیفته‌ی بوی نم خاک بودم و با تنفس عمیق هوای مرطوب صبح تصمیم گرفتم که کتابچه‌ی دلم را از همان روز طور دیگری بازکنم و به گونه‌ای ورق بزنم که انگار هر روز فصل تازه‌ایست.

این شروع راه من بود ... سرانجام از تک و تا می‌افتادم و در حالی که چکمه‌هایم آغشته به گل و لای شده و موهای سرم از شدت تعرق به تارهای چسبیده مبدل شده بود به خانه برمی‌گشتم و آخرکار بیشتر از خودم شبیه به مترسک سرجالیز بودم و تنها فرقم با او اندک دلخوشی‌ای بود که هنوز ته قلبم احساس می‌کردم.

بعد از اتمام کار با لب خشک و خستگی مفرط؛ اول به سمت چشمه رفتم و صورتم را داخل آب فرو بردم تا جان بگیرم و بعد از آن پخش زمین شدم و شروع کردم به تماشای آسمان و ماه که کم‌کم در آن ظاهر می‌شد و همزمان با پرواز گل پره‌ها در قلب مزرعه و دستان باد؛ آن هم نمودار

می‌شد. وضعیت هوا با اول صبح خیلی فرق داشت و خنکی هوا و باد شدیدتری که وزیدن گرفته بود همه از نشانه‌های بارش مجدد بود.

از گرسنگی رو به هلاک می‌رفتم ولی دلم می‌خواست با خیال راحت سر وقت غذا بروم و بعد از آن یک دل سیر بخوابم ... ساعت نزدیک هفت شب بود. سبدهای پر از بوته‌های خیار و کدو را به سختی وارد کلبه کردم و از قضا مادر هم تمام گندم‌ها را الک کرده بود و هر دو تا حدودی در انجام کارهای خودمان کار آزموده شده بودیم. او هم بسیار خسته به نظر می‌رسید ولی با دیدن من شروع کرد به خندیدن و تا لحظاتی فقط محو تماشای او بودم که چطور بعد از مدت‌ها می‌خندد... توان ایستادن روی پای خود را نداشتم ... مادر موهایم را روی صورتم مرتب کرد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: عزیز دلم چقدر تکیده شدی! حتماً آفتاب تندی بوده که انقدر سوختی مادر ... بیا پسر ... حتماً خیلی گرسنه‌ات شده ...

هنوز شروع به خوردن نکرده بودم که مامان بی مقدمه گفت: اسماعیل پنجشنبه می‌رسه اینجا و کل بار خیار و کدو رو ازمون می‌خواد. این مرد رحم و مروت نداره و حتم دارم اگه کم کاری هامونوبینه یه بلوای جدید به پا می‌کنه و اون موقع فقط باید خدا به دادمون برسه.

لقمه در دهانم بی‌تحرك مانده بود و با چند ضربه‌ی مادر به خودم آمدم ؛ دستش را روبه‌روی صورتم چندبار چرخاند و گفت: کجایی اصلاً حواست هست؟! بیخود از حالا زانوی غم به بغل نگیر ... ما که داریم همه‌ی

وامرشو اجرا می کنیم ... مو به مو ... خورد و خوراکمونم که از خودمونه ...
 واسه چی باید ازش بترسیم؟

- در همان حالت بهت زده گفتم : من...من نمی ترسم مامان ؛اصلانم
 نمی ترسم .

- مامان درحال خوردن گفت: این موضوعی نبود که می خواستم بگم ...
 یعنی اصل حرفم نبود ... من بیشتر نگران اینم که ما توی این بیغوله از
 همه چیز دوریم. خیلی چیزا لازم داریم که باید تأمین بشه ... بحث امروز
 و فردا نیست و اصلاً معلوم نیست تا کی قرار تک و تنها اینجا سرکنیم...
 ای کاش می تونستیم بریم جاهای دیگه ی این آبادی روهم ببینیم و
 بیشتر آشنا بشیم ؛این طوری خیالم راحت می شد و با یه نفس راحت
 شب و به صبح می رسوندم ... می فهمی محمد چی می گم ؟ ای بابا تو
 که باز حواست پرت شد بچه!!!

- این که کاری نداره مامان... یه روز که کارمون تموم شد به دور و اطراف
 سر می زنیم و کلی ام دوست پیدا می کنیم.

مامان درحال جویدن لقمه دوباره به حواس پرتی من خندید و گفت :خدا
 از دهنش بشنوه ... ولی حواسم هست که کلا توی یه عالم دیگه هستی آقا
 محمد! من یه چیزایی از راننده شنیدم. می گفت که اینجا خانواده های
 زیادی زندگی نمی کنن؛ خیلی بشن پنجاه تا؛ ولی پرجمعیت ... هر کدام
 هم زمین و املاک خودشونو دارن ... این آقا میرحسین (راننده رومی
 گم) وقتی داشت بار ماشین و خالی می کرد آدرس خونه ی مردی رو بهم

داد که گفت بهش می گن نار علی ... تاکید کرد اگر یه روزی به پیسی خوردیم و چاره‌ای برامون نموند ازش کمک بگیریم ... می گفت مرد با خداییه و انصاف و مروت سرش می شه ... اون طرف دره ی پامچال یه کلبه ی جدید ساخته و تازه دست بخشنده و قلب مهربونی‌ام داره. خداروشکر بی‌نیازه و از مال دنیا هم بهره‌اش زیاده ... از صبح تا حالا کلی بهش فکر کردم و این قدری امیدوارم کرده.

ماتم برده بود ولی باشنیدن این حرفها با خوشحالی گفتم: اگه بتونه کمکمون کنه که خیلی خوب میشه ... دلم می خواد زودتر ببینمش.

آره محمدم ... تو رو می‌برم پیشش و می سپرمت بهش تا بهت کار یاد بده و از همه مهم تر اینکه اگر مدرسه‌ای این حوالی باشه بتونی به درستم برسی.

از خوشحالی ناخواسته فریاد زدم و درحالیکه تصاویر تخیلاتم شاخ و برگ می گرفتند گفتم: وای مامان عالی می شه. دلم خیلی واسه درسام تنگ شده .

بعدش مامانو سفت بغل کردم و غرق در بوسه ... اونم از شدت شوق اشک توی چشماش جمع شده بود و گفت: خداروشکر که دارم محمد ... خدارو صد هزار مرتبه شکر. الان فقط خودتو آماده کن که هرچه زودتر کارها رو سروسامون بدیم تا نجاتمون از این شرایط سریع‌تر اتفاق بیفته .

قلبم پر از شعف و شادی شده بود. مصطفی هم مثل من پر از شور و هیجان شده بود و در آغوش من تب و تاب زیادی داشت و چنان غنج می‌رفت که انگار می‌دانست لحظه‌ی رهایی‌مان نزدیک است. در آن دم من خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودم. درست در همان لحظه که خنده‌ی مادر را می‌دیدم و این صحنه در برابر دیدگانم تکرار می‌شد و حقیقتاً این تنها دلیل عشق ورزیدن من به زندگی بود (خندیدن و لحظه‌ای ؛ حتی لحظه‌ای از جهان فارغ شدن)

این لبخند برای من معنایی دیگر داشت. چرا که از آن شخصی دیگر بود ... کسی که قلم او را به نام مادر می‌نویسد و زبان به نام مادر یاد می‌کند ... ولی قلب او را به نام زندگی و مرهم همه‌ی دردهای عالم می‌نامد ... کسی که راه من به قلب او همیشه باز است و دلش هرگز از تو و بهانه‌های تو سیر نمی‌شود (این شیوه‌ی همیشگی‌ام بود که او را همچون وجودم دوست بدارم و بس.)

تقریباً تمام وسایل کلبه چیده شده بود. یک هفته از آمدنمان می‌گذشت و من هر روز قبل از اینکه از خانه بیرون بزنم یک دسته از گل‌های زنبوری سفید و زرد می‌چیدم و داخل گلدان می‌گذاشتم و جای آن کنار پنجره بود. پنجره‌ی چوبی شکسته‌ای که دورتادورش تار عنکبوت بسته بود. یکی از مشکلات ما کمبود آب بود. بارندگی بد نبود ولی هرگز کفاف پر کردن چاه را نمی‌داد و از فرط گرمای روز بیشتر آن به هدر می‌رفت و از طرفی هم آب چشمه کم‌کم خشک می‌شد و به کف رسیده بود و این

باگذر زمان وبی حاصل ماندن زمین ها تبدیل به یک نگرانی بزرگ شده بود.





فریادهای بی صدا

آب زمین‌های کشاورزی از نهر بزرگی تغذیه می‌شد که دو شاخه‌اش به ده بالا و یک شاخه‌ی کوچک آن به زمین‌های ما می‌آمد و ما برای امرارمعاش و نیازهای روزانه‌ی خودمان مجبور بودیم از چاه استفاده کنیم و هر بار که پرمی شد برای مصرف یک هفته‌مان کفاف بود. از طرفی آب چاه هر روز بی‌کیفیت‌تر می‌شد و مامان تصمیم گرفته بود به طور کلی از رودخانه آب تهیه کند و سختی طاقت‌فرسای آن را به جان خریده بود. اولش هر بار که آن را حمل می‌کردیم سخت پشیمان می‌شدیم ولی این بهتر از آب لجن‌بسته‌ی چاه بود که حتی اگر پرمی شد بیشتر محل تغذیه‌ی حیوانات موذی به حساب می‌آمد.

از طرفی بیشتر از همه‌ی این‌ها مامان نگران زمین‌گندم بود که تعداد بسیار زیادی از خوشه‌های آن به زردی می‌زدند و به خوبی تغذیه نشده بودند و نبود بارندگی هم مزید بر علت بود که به خوبی رشد نکنند و مصیبت آنجا بود که اسماعیل هفته‌ی آینده برمی‌گشت و زمین حاضر و آماده را از ما می‌خواست.

وسط روز بود و من و مامان که همه ی هم و غم زندگی مان مزرعه ی گندم بود ؛ دست به زیر چانه و بغ کرده بودیم و روی زانو نشسته و با نگاه غم آلودمان به زمین کشاورزی و عواقب مرگبار نهال های به بار ننشسته فکر می کردیم. ساعت نزدیک هفت شب ... هر دو نا امید شده بودیم و راهی کلبه شدیم. مامان گریه های خودش را از من پنهان می کرد ولی من پی به دل آشوبه اش برده بودم. میلش به شام نمی رفت و غذای من و مصطفی را که آماده کرد؛ هیچ نگفت و فقط یک گوشه کز کرد. همه خوابشان برده بود ولی من آرام و قرار نداشتم؛ چراغ نفتی را برداشتم و وقتی دیدم که ستاره ها دسته دسته در آسمان لانه کرده اند؛ رو به روی پنجره ایستادم و شروع کردم به دعا کردن ... پنجره خیلی به زمین نزدیک بود و همچنان که سرم را روی لبه اش گذاشته بودم خوابم برده بود. چند دقیقه بعد با یک صدا از خواب پریدم که مثل صدای رعد بود. اولش باورم نشد ولی وقتی ادامه دار شد مطمئن شدم که هوا قصد باریدن دارد. از خوشحالی از جا پریدم و با سروصدای من ؛ مامان و مصطفی هم بیدار شدند و همه از کلبه خارج شدیم... قطرات درشت باران حسابی غافل گیرمان کرده بود و در این بین شادی مصطفی انگار از همه بیشتر بود که با فریادهای پر از شغفش به دور خود می چرخید و من بیشتر از زیبایی باران محو سخاوتمندی بی دریغ خدا برای کودک محوی شدم که دست از پا نمی شناخت و بی ریا به استقبال برکت آسمانی خدا رفته بود ... تمام لباس هایش آغشته به گل شده بود و این اولین گل بازی او در کل زندگانی کوتاهش بود. بعد از مصطفی حواسم به مامان رفت و دیدم که

چطور از خوشحالی دست از پا نمی‌شناسد و از برق نگاهش به خوبی فهمیدم که انگار چیزی جز این از خدا نمی‌خواست .

دلم گرفت . برای اولین بار حس کردم غم غربت مرا مچاله می‌کند. با اینکه به من نزدیک بود برای او دلتنگ بودم و همچون دیوانه‌ها به طرفش دویدم و در آغوشش جا گرفتم. خیس باران شده بود و روسری‌اش کاملاً به سرش چسبیده بود ... با هر دو دست مرا به برخورد چسباند و گفت: دیدی محمد ... ؟ دیدی خدا ما رو فراموش نکرده بود؟؟؟ اون همیشه حواسش بهمون هست ... خدا رو شکر ... خدا رو شکر.

من همچنان با نگاه بغض‌آلودم به او خیره بودم و گفتم: قول بده مامان نسترن ... قول بده که هیچوقت تنهام نذاری . خیلی می‌ترسم که چشم باز کنم و ببینم تودیکه نیستی ومنوبین این همه بی کسی رها کردی... می‌ترسم مامان ... خیلی می‌ترسم. تو رو به خدا خیالموراحت کن که طاقت میاری و می‌ذاری توی این بی‌کسی دلم به تو خوش باشه.

مامان خندید و درحالی‌که نگاهش به آسمان و حرکت ابرها بود گفت: بی‌تابی نکن پسرم نگران هیچی ام نباش و مطمئن باش که ما همیشه کنار هم می‌مونیم ... آخه من جز شما کی رو دارم؟ انقدرنترس عزیزمادر... من که جایی روندارم برم واگرم برم مطمئن باش شمارو وصله ی جونم می‌کنم.

گریه‌ام شدت بیشتری به خود گرفت و گفتم: آخه خواب بدی دیدم مامان. تو داشتی مارو ترک می‌کردی و هر چقدر التماس کردم که

بمونی رفتی ... انقدر دور شدی که من نتونستم دیگه ببینمت ... خیلی داد زدم که تنهام نذاری ولی انگار نمی شنیدی و به جایی رسیدم که دیگه ناپدید شده بودی ...

مامان نسترن دست به زیر چانه ام برد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: اینی که می خوام بهت بگم رو هیچ وقت فراموش نکن و بهش شک نداشته باش ... به مادر هرگز از بچه ش جدا نمی شه و تا ابد اونو دوست داره ... حتی وقتی هم که مرده باشه مراقبش هست و از ته قلبش دوشش داره...

حرف های مادر قدری آرامم کرد و از اعماق وجودم و از آنجایی که فقط خدا صدایم را می شنید چندین بار خدا را شکر کردم...

(یک لحظه دستم را روی ساعت گذاشتم تا با صدای گوش خراشش خواب را به چشمم حرام نکند. همیشه ساعت ۵ صدایش درمی آمد. این اولین شبی بود که روی رختخواب نرم و گرم می خوابیدم ولی بحران زمین های کشاورزی و اوضاع نا بسامان فعلی مان نگذاشت که خیال آسوده داشته باشم و با شتاب از جا کنده شدم و به سرعت به همان سمت و سوی سرازیر شدم که چاره ی کارمان آنجا بود. تنها یکی از گوسفندانمان شیری بود و از بخت بد من قدری زبان نفهم شده بود. اولش پا به فرار گذاشت ولی بالاخره به چنگم آمد و با هزار زور و زحمت یک کاسه ی ناقابل ازش دوشیدم و بعدش با چندین بد و بیراه به نگاه پر از نفرتش راهی شدم ... ولی قبل از اینکه از طویله خارج شوم آه حیوانک دامن گیرم

شد و به شدت زمین خوردم وهمچنانکه از درد به خودم می پیچیدم فقط به یک جمله اکتفا کردم: (لعنت به تو ... لعنت به تو)

برای اولین بار منظره ی تازه ای از ده به چشمم خورد. بالای تپه نشستم و برای مدتی با خودم خلوت کردم. دور و اطرافم رو دید زدم و متوجه دره ای شدم که در نزدیکی رودخانه همچون دهان ازدها عمیق و پرچالش بود و مرا به ژرفای تمام اتفاقات مهیج اعماق آن فرو می برد. دره ای که از دور مثل سیاه چاله ای رعب انگیز می نمود.

هوا هنوز روشن نشده بود ... رنگ سرخ گل های شقایق و بوته های پنیرک و لانه ی سنجاک ها و زنبورک های لولیده شده در انبوه شاخ و برگ های گل های میخک در هاله ای از ابهام و تصاویر ناواضح دیده می شد و به درستی نمی شد فهمید که این پروانه است که روی گل نشسته یا ملخ یا زنبور؟ ... مسیر عریض و طولانی دشت شقایق راه را به سمت گذرگاهی باز می کرد که به آن می گفتند: ده بالا یا پشتوکی های بالا که برایم از همان اول که تعاریفش را شنیدم چندان جالب نبود و دلیلش حس ترس و غریبی و ناآشنایی ام بود که با هر قدم که جلوتر می رفتم بیشتر می شد و بر تپش های قلبم می افزود و غلبه بر ترسم در آن لحظات کاری بسیار دشوار بود.

در اینجا شاخه های بلندتر از قامت من روییده بودند که با برگ های پهن و شیاردار در دو راستای دشت شقایق بودند و این دو خط موازی از آن فاصله مثل یک کپه دیده می شد... جاده ی کوچکی که از میانه ی دشت

سر باز کرده بود محل عبور کمتر عابری بود و از سکوت و آرامش و سرسبزی بیش از اندازه‌اش این را فهمیدم که بسیار هم متروکه است... تمام وجودم ترس بود و حس ششم من ورود به مسیری کاملاً اشتباه را گوشزد کرد. احساس خطر می‌کردم و این در حالی بود که نه راه پس داشتم و نه راه پیش و این تله بود که در هر ده قدم یکی کار گذاشته بودند و وقتی خاکروبه را کنار زدم و داخل یکی از آن‌ها را دیدم چیزی که به چشمم خورد جنازه‌ی روباه نسبتاً پیری بود که انگار چندروزی از مرگش می‌گذشت و در دام بلا دار فانی را وداع گفته بود.

دیگر قرارم بر این شد که هر چه زودتر برگردم ولی قبل از آن حریص شدم تا از دور شاهد باتلاق‌های غرق در سکوت عجیب انتهای دشت شوم که در پیرایه‌ای از تصاویر اعجاب‌انگیز خودنمایی می‌کرد. با سرعت از وسط دشت مسیر برگشت را طی کردم و از جاده‌ای که کنار دست آن بود به نیمه‌ی جاده‌ای رسیدم که بهترین میانبر برای رسیدن به دره‌ی پامچال بود و از آنجا که مامان برایم شرح داده بود روی دره پلی را مشاهده کردم که با عبور از آن خود را نهایتاً به آنجا می‌رساندم. (نمی‌دانم چرا و واقعاً برای چه تصمیم به این کار گرفته بودم و خلاف قرارم با مامان به تنهایی؛ راهی این مسیر پرفراز و نشیب می‌شدم ولی این بی‌قراری من برای رهایی هر چه زودتر بود که پاهایم را به هر سمتی که کورسویی از امید در آن باشد می‌کشاند و بی‌اختیار روانه‌ی آن شدم.)

به راستی که ده بالا پر رونق تر بود و برخلاف محل سکونت ما در سکوت و وهم نبود. یکی از نشانه‌های آن گله‌ی عظیم گوسفندان و سروصدای آن‌ها بود که از آن طرف دره به وضوح شنیده می‌شد. دره چندان عمق نداشت و رودخانه‌ی نسبتاً عمیقی از زیر آن در جریان بود و گل‌های زیبای پامچال روئیده شده در سرتاسر آن این نام را به آنجا بخشیده بود و به راستی که تماشایی و دلچسب می‌نمود. کم‌کم از غلیان احساساتم کاسته می‌شد و بر هیجان و شور و شوقم می‌افزود... این که بدانم این نارعلی کیست و این مرد خوب و با خدا قدری به زندگی دلگرم کرده بود و در آن دم که آرامش بر افکارم سایه افکنده بود فقط محو تماشای آنجا شدم و بس.

هر لحظه احساس متفاوتی به من دست می‌داد؛ گاه خوشحال و امیدوار بودم و گاه می‌ترسیدم و از این فکر سخت آزرده می‌شدم که مبادا نارعلی هم همچون اسماعیل دیوی بی‌رحم باشد و این وحشت برجانم افتاده بود که بر فرض از قیافه‌ی من خوشش نیاید و به راحتی طردم کند ... این‌ها همه سوال‌های بی‌پاسخ ذهنم بودند و هزار اما واگری که ترسم از سرانجام کار را صد چندان می‌کرد.

کلبه‌های ده بالا هم به صورت دایره‌وار دورتادور یک میدان جنگل مانند از بالای تپه دیده می‌شدند و نمایی مانند ردپا و مسیر قطاری کوچکی بود که از آن فاصله و از بالای تپه دیده می‌شد.

سرجمع شصت خانوار می‌شدند و زمین‌های کشاورزی و آبگیرها و رودخانه‌های بزرگتر و سرسبزی چشمگیری داشت که برای مامان تعریف کردنی و مثال زدنی بود ... گرسنه بودم و خستگی بر من مستولی شده بود و چنان خیس عرق و درمانده شده بودم که برای ادامه‌ی راه دچار تردید می‌شدم اما واقعاً چاره‌ای نداشتم و رفتن و به مقصد رسیدن را به مراتب بهتر می‌دانستم و شاید با حال و اوضاعی که من داشتم درست مثل فتح کردن قلعه‌ی کوه ؛ دشوار و طاقت‌فرسا بود.

دیگر به داخل دهکده رسیده بودم ... یکی‌یکی کلبه‌ها را پرس‌وجو می‌کردم و چهره‌های متعجب و نگاه‌های پر از علامت سؤال را یکی پس از دیگری پشت سرمی گذاشتم و از هر کس می‌پرسیدم که این مرد یعنی نارعلی کیست و خانه‌اش کجاست همه شانه بالا انداخته و در حالی که مرا یک کودک در راه مانده می‌پنداشتند از همان اول با نگاه‌های سرزنش بار بدرقه‌ام می‌کردند و هوارهای پیرمردی که با عصا دنبالم کرد و ماجراهایی از این قبیل.... (شاید چون فکر می‌کردند دزد میان راهی یا یک کولی بی کس و کار باشم).

بالاخره از ادامه‌ی راه یک جا در جا زدم و همان جا نشستم. روبه‌روی درآهنی بزرگی که از لابه‌لای نرده‌های آن تعداد کثیری از درختان به بار نشسته دیده می‌شد و باغی که انگار به وقت کشت محصول خودش رسیده بود.

باغی مصفا بامیوه های تازه و وسوسه انگیز. زیبایی چشمگیر مکانی رویایی که روح از تنم جدا کرد. شاخ و برگ های تر و تازه و ساقه های پرآب و روح پرنشاط درختان باغ و گیاهان خودرویی که از سروکول میله ها بالا رفته و به قدری در آن تنیده شده بودند که اصلا به زور می شد فهمید که این درب ورودی یک باغ است یا نوع خاصی از درخت ... این چیزی بود که در عین مشمئزکنندگی و رغبت بی اندازه ای که در من ایجاد کرد؛ رعب انگیز هم بود.

بوی هلوهای تازه ی به بار نشسته در اوج گرسنگی مستم کرده بود و چشمک زدن چند تا از آنها که بالای یکی از درختان نزدیک میله رشد کرده بود از همه وسوسه انگیز تر می نمود و من که محو تماشای رنگ قرمز و پوست مخملی زیبایشان شده بودم و خلاصه ی مطلب؛ هوس دیوانه کننده ای که چاره ای جز خوردن و به چنگ آوردن آن برای من نمی گذاشت. درست به نرده چسبیده بود و سه برابر قدم از من بالاتر بود و نور خورشید هم که تازه از لابه لای شاخ و برگ در هم تنیده شده ی درختان عبور کرده بود؛ رنگش را شفاف تر و واضح تر جلوه می داد.

با هزار زور و زحمت از نرده ها بالا رفتم و به قدری گرسنه بودم که همچون دیوانه ها به نرده چسبیدم و اصلا از خار و خسی که دست و پایم را زخمی می کرد گویی بیمی نداشتم و به راستی رویای شیرین خوردنی های رنگ به رنگ می توانست برایم محقق شود.